

گوهر فلسفه

هانس کریستین آندرسن^۱

ترجمه آزاد؛ غلامرضا بیات

عضو هیئت علمی پژوهشگاه مواد و انرژی

هانس کریستین آندرسن، داستان‌سرا و قصه‌گوی کودکان دانمارکی، در دوم آوریل ۱۸۰۵ میلادی در شهر آدنس دانمارک به دنیا آمد. پدرش کتاب‌فروشی بود و مادرش رختشویی می‌کرد. زندگی کودکی او بسیار سخت و غمناک بود. هنگامی که یک‌هفتاد سالگی به پدرش رسید، پدرش را از دست داد؛ و برای گذران زندگی مجبور به کار شد. مدت کوتاهی کار کرد و بعد به کار دیگری پرداخت. او صدای خوبی داشت و مدتی نیز به تئاتر پرداخت. در سن چهارده سالگی برای خوانندگی و هنر پیشگی به پینیت (کپنهاک) رفت اما سر از تئاتر درآورد و در "رویال تئاتر" مشغول به کار شد. طولی نکشید که به خاطر تغییر در صدا تئاتر را ترک کرد و به شعر و شاعری روی آورد؛ سپس به نوشتن نمایشنامه پرداخت. اما به خاطر کم‌سوادی موفق نشد. هنگامی که ۱۷ ساله بود، کولین، مدیر تئاتر رویال، او را به مدرسه فرستاد و طی در کلاس ۱۱ ساله‌ها نشست. در ۲۲ سالگی با هزینه شخصی کولین وارد دانشگاه کپنهاک شد. در سالیان دانشگاه تعدادی نمایشنامه و قصه نوشت که با استقبال فراوان روبه‌رو گردید. آندرسن بیش از ۱۵۰ قصه نوشته است که بیشتر داستانهای او انعکاسی از زندگی شخصی اوست. از آثار ارزشمند او می‌توان: جوجه لردک زشت، دوشیزه کوچک دریا، قوی وحشی، کششهای قرمز، فرشته و گل آفتاب‌گردان را نام برد. آندرسن در چهارم اوت ۱۸۷۵ در سن ۷۰ سالگی درگذشت.

گوهر فلسفه، یکی از افسانه‌های زیبای هانس کریستین آندرسن است: فرزندان مرد فرزانه‌ای برای یافتن "خوبی"، "حقیقت" و "زیبایی" قصر پدر را ترک می‌کنند و...

جنگل می‌نمود. نخل‌ها، سمرزها، کاج‌ها، چنارها و دیگر درختان تومنند، پیش آن همانند جوانه‌هایی کوچک، بستی و بلندبهای شاخه‌های بزرگ آن مانند دره‌ها و تپه‌های پوشیده از مخمل سبز و باغهای دوست داشتنی و گل بودند. در اینجا انواع پرندگان از تمامی نقاط جهان از

در دورترین نقطه شرق جهان، هندوستان که در آن روزها انتهای جهان می‌نمود، یک درخت باشکوه وجود داشت به نام "درخت خورشید" که نظر آن راه‌رو ندیده‌ایم و شاید هم نخواهیم دید. این درخت بلند و تومنند که کیلومترها گسترش یافته بود، همانند یک

جنگلهای آمریکا، از باغهای دمشق، از صحراهای افریقا، پرندگان از نواحی قطبی و البته لک لکها و پرستوها گرد هم آمده بودند. پرندگان تنها موجودات زنده این دیار نبودند؛ گوزن‌ها، سنجاب‌ها، بز کوهی و صدها نوع از حیوانات زیبا و سبک پا نیز در این جنگل زندگی می کردند.

بالاترین نقطه این درخت، همانند باغ بزرگی بود که در میانه آن، جایی که شاخه‌های سرسبز تپه‌ای را ساخته بودند، همانند قصری از بلور با نمایی به گوشه‌های بهشت برافراشته بود. پله‌های مستحکم مانند ستونی از زنبق‌ها به ایوان بر گها منتهی می شدند. گلدانها که به شکل‌های زیبایی می درخشیدند سرسراهای مدوری را می ساختند که در بالای آن جز آسمان، خورشید و ستارگان چیزی قرار نداشت.

درست شبیه به چنین شکوه و جلال، اما از نوع دیگر، در پایین سرسراها مشاهده می شد. روی دیوارها، تصاویری از مناظر رخدادهای روزانه جهان منعکس شده بود. همه چیز در تصاویر زنده مشهود بود و به حدی فراوان که دیگر نیازی به خواندن روزنامه نبود، حتی برای مرد فرزانه‌ای که در اینجا ساکن است نیز کفایت می کرد. نام این فرزانه مشکل است، کسی قادر به تلفظ صحیح آن نیست. او تمام آنچه را که یک نفر می داند و یا تصور می کند، می داند. او به آنچه که تاکنون کشف شد یا در آینده کشف خواهد شد، آگاه است. شاه سلیمان فرزانه به اندازه نصف او نمی داند. این مرد فرزانه تمام نیروهای طبیعت را اداره می کرد و به ارواح نیرومند تسلط داشت. حتی فرشته مرگ موظف بود فهرست کسانی را که می بایست در هر روز بمیرند، به او بدهد. مرد فرزانه غالباً به واقعیت مرگ می اندیشید. او می دانست هر قدر بلندمرتبه و توانا هم که باشی بالاخره روزی خواهی مرد. او می دانست که فرزندانش همانند برگهای درختان پژمرده و به خاک مبدل می شوند. او شاهد پژمردن و افتادن فرزندانش بود اما می دید که انسانهای جدیدی جای آنها را می گیرند، اما برگهایی که می افتند هرگز دوباره جوانه نمی زنند. یا خاک می شوند یا جذب گیاهان

دیگر. مرد فرزانه از خود می پرسد "نگاهی که فرشته مرگ انسان را لمس می کند چه اتفاقی می افتد؟ مرگ چیست؟ می دانیم که کالبد تنه می شود، اما روح چه می شود؟ روح چیست؟ به کجا می رود؟"
ندای تسلی بخش عارفی به گوش رسید: "به یک زندگی ابدی"

"اما این دگرگونی چیست؟ کجا و چگونه می زند؟"
صدا پاسخ داد: "بالا، در بهشت، آنجا که ما آرزویش را داریم."

مرد فرزانه با خود گفت: "بالا"، نگاهی به ماه و ستاره‌ها تماشا کرد. دید هر آنچه که در بالا و پایین این کره خاکی هست. در حال تغییرات موقعتها، بر حسب آنکه در کجا ایستاده‌ای تفاوت می کند. او می دانست که حتی اگر به قله رفیع ترین کوه که لوح کره خاکی است، برود، هوا که برای ما پاک و شفاف است، تاریک و ابی است. خورشید بر فروخته و بر توی صادر نمی کند و زمین در کسرت به صورت غباری تاریخی به خود می پیچد. چشم حسن چقدر محدود و با چشم روح چه اندک می توان دید. خردمندترین انسانها، از آنچه برای بشریت مهم است چه اندک می دانند.

در نهانخانه تالار، بزرگ ترین گنجینه زمین - کتاب حقیقت - قرار داشت. مرد فرزانه آن را صفحه به صفحه خوانده بود. هر کسی ممکن است از این کتاب چیزی خوانده باشد، اما تنها اندکی. حروف این کتاب برای بیشتر چشم‌ها به حدی درهم است که کلمات آن به راحتی قابل تشخیص نیست. بعضی از صفحات آن قدر کم رنگ یا تیره اند که تقریباً خالی به نظر می رسند. هر چقدر انسان خردمندتر باشد از این کتاب بیشتر خوانده است.

مرد فرزانه می داند که چگونه انوار خورشید و ماه را با نور عقل و نیروهای پنهانی طبیعت در هم آمیزد و با این نورغنی شده مطالب بیشتر صفحات کتاب حقیقت برایش روشن تر می شود، اما در فصلی از کتاب با عنوان "زندگی پس از مرگ" حتی یک کلمه برایش آشکار نیست و این موجب ناراحتی او شده بود. آیا هرگز قادر نخواهد شد

که همه چیز این کتاب را به روشی مرئیه حاصل شده
سلیمان فرزانه، زبان حیوانات را می‌دانست و سخنان آنها
را تعبیر می‌کرد، طبیعت نباتات و فزات و توفاتی آنها را
در درمان بیماریها و جلوگیری از مرگ می‌دانست اما
هیچ کس را گریزی از مرگ نیست در این همه
مخلوقات که در دسترس او بودند می‌دید که نور
فضیلت زندگی ابدی می‌نابد، اما بزودی دریافت که
چنین نیست. "کتاب حقیقت" پیش او گشوده بود اما
صفحات آن سید. ادیان در کتب مقدس به او زندگی
ابدی را وعده داده بودند، اما او می‌خواست که آن را در
کتاب خود بخواند.

او پنج فرزند داشت، چهار پسر که در خور جهان پدر
فرزانه‌ای تربیت شده بودند و یک دختر، زیبا، نجیب و
باهوش، اما نابینا. این محرومیت برای او اهمیت جدایی
نداشت، پدر و برادرانش چشمهای او بودند، برای هر چیز
تصویر روشنی به او ارائه می‌کردند. پسران هرگز دورتر
از گسترش برگهای درختان قصر نرفته بودند و دختری به
ندرت خانه را ترک می‌کرد. آنها در زندگی کودکان
خود، در پناه عطر و زیبایی درخت خورشید، فرزندان
خوشبختی بودند. مانند همه کودکان، عاشق دستهای
قصه‌ها بودند. پدرشان قصه‌های زیادی که حتی در خور
فهم و درک دیگر کودکان نبود، برای آنها گفته بود او
به فرزندانش تصاویر دیوارهای قصر - کردار انسانها و
وقایع سرزمینهای دیگر - را توضیح می‌داد و کودکان
آرزو می‌کردند که در دنیای خارج قصر از کتب
کردارهای بزرگ سهمی داشته باشند.

پدر به آنها می‌گفت که در دنیای بیرون قصر جز درد
و رنج چیز دیگری نیست و این برای آنها در آن جهان
قصر زیبایی قابل درک نبود. پدر برای آنها از راستی،
زیبایی و خوبی صحبت می‌کرد و می‌گفت "جهان بر این
سه اصل استوار است. از وحدت این سه گوهر گرتبهای
تبلور می‌یابد، شفاف‌تر از الماس، گوهری که شکوه و
جلال آن ارزش خدایی دارد و در مقابل درخشش آن
همه چیز تیره و نار است.

این گوهر "سنگ فلسفه" نامیده می‌شود، او می‌گفت،

انسان با جست‌وجو می‌تواند به دانش وجود خدا دست
یابد و این در توان همه انسانهاست تا به قطعیت وجود
چنین گوهری پی ببرند. چنین اطلاعاتی از توان درک
کودکان دیگر خارج بود، اما این کودکان آنها را به
خوبی درک می‌کردند آنها از پدرشان درباره راستی،
زیبایی و خوبی سؤال می‌کردند و او از جنبه‌های مختلف
آنها را تشریح می‌نمود. او می‌گفت: "هنگامی که
خداوند انسان را از خاک زمین آفرید او را پنج بار لمس
کرد و پنج حس قوی که ما آنها را "حواس پنجگانه"
می‌نامیم، در او نهاد. راستی، زیبایی، خوبی به وسیله این
حواس پنجگانه قابل تشخیص اند. این حواس به صورت
معنوی و مادی، باطنی و ظاهری در بدن و روح انسان به
ودیعہ گذاشته شده است.

کودکان عمیقاً آنها را یاد می‌گرفتند و روز و شب به
آنها می‌اندیشیدند. بزرگ‌ترین آنها فکری عالی به نظرش
رسید. عجیب اینکه این فکر به مغز دیگر برادران نیز
خطور کرده بود تا اینکه به دنبال "گوهر فلسفه" بروند. او
در رؤیای خود دید که در یک سپیده‌دم سوار بر اسب
چابکش بر فراز چمنزارهای سبز مخملی در اطراف قصر
پدر به همراه گوهر درخشان گرانها ایستاده است و تلالو
این گوهر موجب آشکار شدن کلمات کتاب حقیقت و
زندگی پس از مرگ خواهد شد، اما خواهر هرگز رؤیای
بیرون رفتن از خانه به دنیای پهناور را ندارد، دنیای او
خانه پدری‌اش بود.

برادر بزرگ‌تر گفت: به دنیای پهناور سفر می‌کنم،
زندگی آنجا را تجربه می‌کنم، با انسانها درمی‌آمیزم،
خوبی و راستی را تجربه می‌کنم و با آنها زیبایی را
محافظت می‌کنم. با حضور من در آنجا همه چیز به خوبی
تغییر می‌کند.

این تفکرات، بزرگ و جسورانه بود، همانند تفکرات
معمول را در خانه، قبل از اینکه به بیرون برویم و با طوفان
و ناراحتی و ناگواری مواجه شویم. در او و در برادرانش،
حواس پنجگانه شدیداً ریشه می‌دوانید، هم باطنی و هم
ظاهری، اما در هر یک از آنها یک حس به تنهایی و
اشتیاق رشد کرده و سایر حواس را تحت شعاع قرار داده

بود. در مورد برادر بزرگتر این حس برتر بینایی بود. او چشمانی برای تمام زمانها و تمام مردم داشت، چشمانی که در اعماق زمین می توانستند خزاین پنهانی را کشف کنند و به درون قلب مردم، همانند جام شیشه‌ای نگاه کند، او می توانست از گونه‌های شرمنده، یا رنگ پریده، از چشمان افسرده یا خندان بیشتر بخواند تا ببیند. در این سفر گورزنها و بزهای کوهی و قوهای وحشی در محدوده خانه‌اش او را همراهی می کردند و به دنبال آنها خود را در شمال و خیلی دورتر از سرزمین پدری‌اش که تا پایان شرقی زمین گسترده بود، یافت. با شگفتی چشمانش را گشود "چقدر چیز در اینجا وجود دارد که ببیند و چقدر متفاوت با آنچه که در تصاویر خانه پدرش دیده بود. ابتدا چشمانش را از تعجب دیدن زباله‌ها و چیزهای بی ارزش و بیهوده که برای ارائه زیبایی گذاشته شده بود، بست بعد تلاش کرد که از چشمانش برای موارد مفید استفاده کند. آرزو کرد که کاملاً و صادقانه تمامی تلاشهایش را برای درک درستی، زیبایی و خوبی به کار گیرد، اما آنها در دنیا چگونه ارائه شده‌اند. مشاهده کرد که تاج گلی که به حق زیبا بود، با چه زشتی نشان داده شده است، هنگامی که خوبی بدون تذکر و اخطار پذیرفته نمی شود، متوسطها تحسین خواهند شد.

مردم به لباس‌ها نگاه می کنند نه کسی که لباس پوشیده است، به نام‌ها فکر می کنند تا به کردارها، به شهرت اعتماد می کنند تا خدمت واقعی. همه جا چنین بود.

او گفت: "می باید یورشی را آغاز کنم."

و بدین سان از آنها چشم پوشی نکرد، اما وقتی به دنبال حقیقت بود، به شرارت (پدر دروغها) رسید تا مانع او شود. شیطان می توانست به سادگی چشمان این بیننده را منحرف کند، اما راه مستقیم تری را انتخاب کرد. او دست به حيله زد. او به مرد جوان فرصت جست و جو و مکاشفه زیبایی و خوبی را داد، اما هنگامی که او به آنها می اندیشید، روح شیطان ذره ذره در چشمان او نفوذ کرد، چنین اقدامی قوی ترین بینشها را نابود می کند. او به نقاط تاریک دمید تا اینکه به صورت پرتوی درآمدند و

صدایت دیده او را از این برهنه رسته شب به فردی تابنا در آمد و ایستادن را از دست داد. او اندیشه خوبی جهان رخت برست خود را باخت. هنگامی که انسان در جهان از خود مأیوس شود، برایش همه چیز تمام شده است.

قوی وحشی گفت: همه چیز تمام شد؛ و در دریا به سوی شرق پرواز کرد.

پرستو چینه زد: همه چیز تمام شد؛ و به سمت شرق و به سوی غربت خورشید پرواز کرد و این خبر خوشی بود که به سوی وحشی می رود.

برادر جوم گفت: گمان کنم که بسته گرفتار شده و شکست خورده است. با خود اندیشید: "من موفق می شوم." این برادر از حس شنوایی خوبی برخوردار بود، به حدی در این حس توانا بود که صدای ریش چمن زارها را می شنید. با کسب اجازه از اهل خانه و مجهز به توانایی خوب و مقصود عالی، عازم سفر شد. به همراه پرستو و قو خود را به آن سوی جهان رسانید. به زودی دریافت که می توان خیلی چیزهای خوب داشت. با شنوایی ظریف خود نه تنها صدای ریش گیاهان را که صدای طپش قلب انسانها را در شادی یا در غم نیز می شنید. تمامی جهان برایش شبیه یک کارخانه ساعت سازی بود که صدای تیک تاک یا دینگ دینگ ساعتها را می شنید. گوشهایش مدت زیادی تحمل کردند، اما طنین صداها و همه‌ها به حدی بود که تاب شنیدن آنها را نداشت.

آنجا کودکانی بیش از ۶۰ ساله و پرسروصدایی بودند که باعث خنده "شنونده" می شدند. با تشویق و همه‌ها که طنین آن از خیابانها و خانه‌ها و حتی جاده‌های برون شهری شنیده می شد. دروغ و ادارش کرد که به نیرنگ توسل جوید، طنین صدای ناقوسهای بزرگ، برای شنونده آن قدر ناخوشایند بود که انگشتان خود را در گوشهایش فرو برد. هنوز هم صداها دروغین و آوازه‌های زشت، اراجیف و سخنان بیهوده و تهمت‌ها و افتراها، ناله‌ها و زاری‌ها را می شنید.

انگشتانش را در گوشهایش بیشتر و بیشتر فرو برد تا

اینکه پرده گوشش باره شد اکنون هیچ صدایی از حقیقت، زیبایی و خوبی را نمی شنید چون شنوایی او باعث جذب دانش و آگاهی از جهان بود ساکت و بدگمان شد، به هیچ کس اعتماد نداشت، حتی به خودش. امیدش را برای به دست آوردن گوهر گرانبها از دست داد، مأیوس شده و اعتماد به نفس که گویاترین گوهر است را از دست داد.

پرنندگان همراه سفرش، خبر را به قصر تخرخت خورشید رساندند.

سومین برادر، آنکه شامه تیزی داشت، گفت: "حال نوبت من است." او اخلاقی معقول و شاعرانه داشت. با شیوه بیانش و قبل از اینکه در ذهن دیگران مطلبی اتفاق افتد همه چیز را با نظمی شاعرانه بیان می کرد. "من می توانم بیوم" و چون همه جا خوشبو و زیبات و هر کس در کنار شعله شمع، در بین گلهای یاس و یا عطر خوش روغن زیتون خود را در آسایش می بیند یکی در جست و جوی نسیم تازه دریاست و دیگری به قله رقع کوهستان صعود می کند تا مناظر زیبای چشم اندازش را نظاره کند.

همچنان که با این بندارها سرگرم بود به نظرش رسید که قبلاً در جهان خارج با انسانها پیوند داشته است، اما این تجربه (شهودی) قریحه شاعری او، موهبتی آسمانی است که از زمانی که در گهواره بوده داشته است. او با خانه پدری اش در "درخت خورشید" وداع کرد و پیاده از مناظر دلپذیر که او را فرا گرفته بود خارج شد. سوار بر شتر مرغ که راهوارتر از اسب است، تا خط مرزی پیش رفت. وقتی که به دسته قوهای وحشی رسید به قوی ترین آنها آویخت و بر فراز دریاها به پرواز درآمد، به سرزمینی رسید که جنگلهای وسیع، دریاچه ای عمیق، کوههای رفیع و شهرهای باشکوه آن را گرفته بود. هنگام گذر همواره آفتاب را همانند یک دوست و محافظ در کنار خود می دید. دوستی که بوی خوش گلها و بوته ها را از جیب می نهاد. بوته گل سرخ با برگهای صاف و گلهای زیبا، شاخه های کوچک اش را رها کرده بود. حتی حلزون سیاه

جنگلی، زیبایی خود را جلوه گر می کرد. حلزون گفت: "تنها کآری که از دست من برمی آید این است که موم تنم را به گلها بدهم و لعاب آن را به گلها بمالم."

مرد شاعر گفت: "زیبایی این جهان پایدار نیست؛ و به دنبال آن آوازی خواند، اما کسی به آواز او گوش نمی داد. او مبلغی پول و چند پر طاووس به دهل زن داد و آهنگی مناسب دهل سرود. دهل زن آن آهنگ را در خیابانهای شهر می نواخت و مورد تحسین قرار می گرفت. مرد شاعر آهنگهای زیادی درباره حقیقت، زیبایی و خوبی سرود. آهنگهای او در میخانه ها، در مزارع شبدر، در جنگلها و برفراز دریاها شنیده می شد و چنین به نظر می رسید که این برادر از دو برادر دیگرش خوش اقبال تر است.

روح شیطان از این وضعیت نگران بود، با حيله و تیرنگ ماهرانه، ترفندی اندیشید که فرشته را گول می زد، چه رسد به شاعر ساده دل. مخلوطی از دوده و بخور ساخت و به اطراف شاعر پراکند، به طوری که شاعر بسجاره گیج و سیهوت افتاد و مأوریت خود را فراموش کرد. خود را باخت و در دود ناپدید نگردید.

وقتی پرنندگان این ماجرا را شنیدند، سوگوار شدند و سه روز به پاس همدردی با او هیچ آوازی سر ندادند. حلزون سیاه، سیاه تر شده از غصه، که از حسادت. او می گفت: "باید بخور را به من هدیه می کردند. برای اینکه من فکر آهنگ "راه جهان" را به او دادم، گل سرخ را من سیلی زدم و برگهایش را سوراخ کردم."

اما از این اتفاق خبری به خانه شاعر در هند نرسید. پرنندگان سه روز سکوت کرده بودند و هنگامی که دوره سوگواری به پایان رسید، اندوهشان آن چنان عمیق بود که فراموش کرده بودند برای چه کسی گریه می کنند. این سنت این جهان است.

برادر چهارم گفت: حال من باید قدم به دنیای بیرون بگذارم. او هم مانند برادر سوم خوش اخلاق بود اما شاعر نبود. گرچه می توانست بذله گو باشد. اینکه آخرین امید با زیرکی پا به میدان گذاشت. گرچه بینایی و شنوایی

همواره از حواس اصلی انسان به شمار می‌روند، اما آنها که باهوش و زیرک هستند سایر حواس برایشان کم اهمیت است.

اما جوان ترین برادر عقیده دیگری داشت. او چشایی خود را در جهت‌های مختلف شکوفا کرده بود. برای او چشایی بسیار حائز اهمیت بود. چشایی به تمام آنچه وارد دهان می‌شود (همانند آنچه که به فکر ارائه می‌شود) حکومت می‌کند، و در نتیجه این برادر موظف شد که هر آنچه در بطری‌ها و کوزه است بچشد. این مشکل ترین کار او بود. فکر انسانها برای او حکم ظرفی بود که در آن چیزی قرار دارد، هر سرزمینی برای او حکم یک آشپزخانه را داشت. او گفت "هیچ چیز لذیذی اینجا نیست" تصمیم گرفت که به دنیای بیرون برود تا چیز لذیذی برای چشیدن پیدا کند. شاید بخت و اقبال برای من مساعدتر باشد تا برادرانم. "باید سفرم را آغاز کنم، اما چه چیزهایی را به همراه ببرم؟" از پدرش که تمام اختراعات زمان و آینده را می‌شناخت پرسید: "آیا اکنون بالون هوایی اختراع شده است؟" بالون هوایی، کشتی بخار، و راه آهن هنوز اختراع نشده بودند.

او گفت: "خیلی خوب شد. پس من می‌توانم بالن هوایی را انتخاب کنم. پدر، تو می‌دانی که آن را چگونه می‌توان ساخت و استفاده کرد؟ چون هنوز کسی آن را ندیده است، مردم گمان می‌کنند که یک شیخ هوایی است. وقتی بالن ساخته شد آن را روشن می‌کنم و برای این منظور تو بایستی یک اختراع دیگر آینده، یعنی کبریت را نیز به من بدهی."

آنچه که می‌خواست فراهم شد و به پرواز درآمد. پرنده‌گان همراه او ابتدا با فاصله بیشتری با او همراه شدند. آنها به نتیجه این پرواز کنجکاو بودند. خیلی از آنها به سرعت پایین آمدند، آنها گمان می‌کردند که این بالن پرنده جدیدی است و تعداد بسیار زیادی از پرنده‌گان همراه او شدند، به طوری که ابری از پرنده‌گان آسمان را پوشاند، نظیر مهاجرت ملخ‌ها در سرزمین مصر.

و حالا او در دنیای گسترده‌ای قرار داشت. بالن بر فراز یکی از بزرگ‌ترین شهرها رسید و فضاورد بالن را

در مرتب‌ترین نقطه روی ماره یک کلیسا فرود آورد. باز دیگر بالن، این بار بدون سرنشین، در فضا اوج گرفت. کسی نمی‌دانست چه بر سر بالن آمده زیرا هنوز اختراع نشده بود.

در بالای ماره کلیسا و منتهای در کنار او نماند، از او گریزان بودند و او هم از پرنده‌گان بیزار شد. تمام مردکش‌های شهر در حال فرود کردن بودند.

بد که می‌خواست چیزی بفرستد. او به گستاخانه روی سار شکسته بود و به مردم کوچک و خجالتیان می‌نگریست. می‌گفت: "مغزها به افتخار من بلند شدند. یکی در حال قدم زدن فرور از بوله دیگری فرور از کیمی با خود می‌برد، هر چند چیزی در خور قفل کردن نداشت، دیگری با سعادت به کت پید خورده‌اش و دیگری فرور از جنه ریاضت کشیده‌اش. او فریادازد: "فرور، این همه غرور، باید به فوریت پایین بروم همه چیز را لمس کنم و به چشم، اما باید کمی بیشتر اینجا بنشینم." باد مطبوعی می‌وزید. "تا زمانی که این باد مطبوع می‌وزد اینجا می‌مانم و از آسودن لذت می‌برم."

وقتی انسان کار زیادی دارد خوابیدن تا دیر وقت صبحگاهی چقدر لذت بخش است. پس "من اینجا می‌مانم و از وزش باد لذت می‌برم." او آنجا ماند، اما همان‌طور که در یادگیر ماره کلیسا نشسته بود دچار یک احساس کاذبی شد که فکر می‌کرد باد همیشه خواهد وزید، و او می‌تواند آنجا اقامت کند.

اما در هندوستان، در قصر درخت خورشید، از زمانی که برادران یکی پس از دیگری از قصر بیرون رفته بودند، همه گوشه‌گیر و آرام بودند. پدرشان گفت: "هیچ چیز به مراد آنان نبوده، هرگز گوهر درخشان را نخواهند آورد، آن برای من ساخته نشده، آنها همه مرده‌اند." سپس روی کتاب حقیقت خم شد و به صفحه‌ای که مربوط به زندگی پس از مرگ بود، خیره شد، اما برای او در آن صفحه چیزی برای یادگیری وجود نداشت. دختر نابینایش با عطف و مهربانی صادقانه باعث دلخوشی و تسلی او بود و به خاطر شادی و آرامش او آرزو می‌کرد که گوهر گرانبها پیدا و به او هدیه شود. با شفقت و

دلسوزی به برادرانش فکر می کرد. آنها کجا بودند؟ کجا زندگی می کنند؟ در رؤیای بودن با آنها بوده او در خواب هم نمی توانست آنها را ببیند. بالاخره یک شب در رویا صدای برادرانش را شنید که او را از راه دور صدا می زدند و او نمی توانست آنها را ببیند. به سوی آنها رفت اما هنوز در خانه پدرش بود. او برادرانش را ندید اما احساس کرد در دستش آتش نهاده شد اما آن آتش سوزنده نبود و او را نمی آزارد. فکر کرد که این همان گوهر گرانبهاست که برای پدرش می آورد. وقتی از خواب بیدار شد برای لحظه ای فکر کرد که آن گوهر گرانبها هنوز در دست اوست. او دست چرخ ریستدگی را در دست خود گرفته بود.

در تمام طول روزها او به طور مداوم به ریستدگی مشغول بود. نخهای به ظرافت تار عنکبوت که چشم انسان قادر به تشخیص آنها نبود تهیه می کرد، اشک چشمانش آنها را مرطوب می کرد و نخهای تابیده همانند کابلی محکم می شد. احساس کرد که رؤیایش به حقیقت پیوسته است و تصمیم خود را گرفت.

هنوز شب بود و پدرش در خواب، او به دستهای پدر بوسه ای زد، دوک خود را برداشت و انتهای نخ آن را به خانه بست. انجام چنین کاری برای یک نابینا باعث می شد که راه برگشت به خانه را هرگز گم نکند. برای اینکار نخ باید محکم بسته شود و به کسی حتی به خود اطمینان نداشته باشد. چهار برگ از درخت خورشید چید و به صورت نامه به وسیله باد برای چهار برادرش ارسال کرد، تا در صورتی که آنها را ندید خدا حافظی کرده باشد. کدک نابینای بیچاره، در این فواصل دور برایش چه حاصل خواهد شد؟ اما او نخ های نامرئی را داشت که می توانست محکم آنها را بگیرد و او صاحب موهبتی بود که دیگران فاقد آن بودند و آن عزم و اراده ای بود در قبال تعهدات خود؛ و این احساسی به او می داد که انگار در هر سر انگشت او چشمی وجود دارد، و می تواند اعصاب قلبش را ببیند و بشنود. با آرامی به دنیای شلوغ، پرهیاهو و شگفت انگیز پا گذاشت، هر جا که رفت آسمان درخشان شد و او گرمای انوار خورشید را حس

می کرد، به نظر می رسید یک رنگین کمان در آسمان آبی، جهان تاریک را پوشش داده است. او صدای آواز پرندگان را می شنید، بوی عطر نارنجستان و باغستان سیب به حدی قوی بود که دلش می خواست استنشام کند. آهنگهای ملایم، سرودهای دلربا به گوشش می رسید، همچنان که صداهای ناملایم و کلمات خشن - تفکرات و عقاید بیگانه و متضاد - در عمق فطرت قلبش طنین تفکر و احساس انسانیت نفوذ می کرد و اینک کلمات زیر را با آواز غمناک می شنود.

زندگی سایه گریزان است،
در شب تیره و تار غمگین.

سپس اندیشه روشن تری را پی گرفت:
"زندگی صخره دوست داشتنی گل سرخ را دارد
با آفتاب، نور شادمانی"

و اگر یک ترجیع بند به طور دردناکی تکرار می شد:
"هر انسان فانی تنها به خود می اندیشد
دریغ، این حقیقتی است بسیار آشکار"

و آنگاه از سوئی دیگر، پاسخ از راه رسیدند.
"عشق چونان جریانی نیرومند

هر قلبی را با روشنایی تابناک خود سرشار می کند"
او به راستی چنین کلماتی را شنید:
"در نمایش این جهان پر غوغا و نحوش ظاهر
همه چیز بیهوده و بی ارزش است"

آنگاه واژگان آرام بخش نیز از راه رسیدند:
"بزرگ و نیک است کردار آنان
که قدرشان، بر ما ناشناخته است"

و اگر گاهی صدای طعنه آمیز به او می رسیدند:
"چرا فریادی به تمسخر بر نیاریم
که خوار می شمرد همه هدایایی را که خدا
فرو فرستاده است؟"

در قلب دختر نابینا صدایی نیرومند تکرار کرد:
"بهترین کار توکل به خداست
یاد او صلح و صفای ابدی است"

اما روح شیطان نمی‌تواند چنین چیزهایی را ببیند و راحت باشد. او از هزارها انسان زیرک‌تر است. خوب می‌داند که باید کارش را تمام کند. به لجنزار مرداب متوسل می‌شود، مقداری حباب و آب را کد گرد می‌آورد با کلمات "دروغ" آهنگین در آن می‌دمد، با نوشته‌های سنگ قبرها در هم می‌آمیزد، محصول را در اشک چشم حسود می‌جوشاند، سرخابی که از گونه‌های رنگ پریده گرفته شده در آن می‌ریزد و از اینها دوشیزه‌ای شبیه به دخترک نابینا (به قول مردم فرشته کامل) می‌سازد. هیچ کس نمی‌تواند تشخیص دهد که کدام دختر واقعی است.

"توکل به خدا؛ و خود بهترین است، در پناه او رستگاری است."

دختر نابینا به چنین سرودی اعتقاد کامل داشت. او اطمینان داشت که چهار برگی که به عنوان نامه برای برادرش ارسال کرده بود، بدست آنها خواهد رسید.

او مطمئن بود که درخشنده‌ترین گوهر جهان پیدا خواهد شد و بیشتر از آنکه در قصر پدرش بدرخشد، بر پیشانی انسانیت خواهد درخشید. او می‌گفت: "جایی که این گوهر پیدا خواهد شد زمین است. احساس می‌کنم در دستهای بسته من بیشتر و بیشتر می‌درخشد. هر ذره از حقیقت که باد تند می‌آورد و گرد من می‌چرخد، گنجینه‌ای را حس می‌کنم، رایحه خوش و زیبایی آن در من نفوذ می‌کند. طپش قلبهای نیکوکاران را در آن می‌شنوم. من به جز گرد و خاک، که جزئی از گوهر مطلوب ماست و به قدر کافی وجود دارد و دستهای من از آن پر است، چه چیز می‌توانم، بیاورم."

خود را در خانه یافت، اندیشه‌اش را به دورتر از آنجا که با نخ‌های نامریی به خانه مربوط می‌شد، پرواز داد. همان‌طور که دستانش را به سوی پدرش گشوده بود، قدرت شیطانی به صورت طوفانی خشمگین به درخت خورشید وزیدن گرفت. باد طوفنده در را گشود و به جایگا مقدس "کتاب حقیقت" یورش برد.

پدرش همچنان که دستهای گشوده دختر را گرفته بود گفت: "طوفان خاکستر، کتاب را نابود می‌کند." دختر با

اطمینان و آرامش گفت: "نه این کتاب فناپذیر است. احساس می‌کنم پرتو آن گرمی بخش روح من است." پدر مشاهده کرد که از جایی در صفحه کتاب که خاکستر لای انگشتان دخترش ریخته بود شعله‌ای تابناک به شکل یک کلمه، تنها یک کلمه، درخشید. کلمه "ایمان"، برای اثبات قطعیت زندگی ابدی.

چهار برادر بزودی پیش پدر و خواهر برگشتند. وقتی که برگهای سبز بدستان رسید، اشتیاق بازگشت در دل آنها قوت گرفت و به همراه پرندگان مهاجر، بز کوهی و تمام مخلوقات جنگل که آرزوی دیدن شادمانی آنها را داشتند، به وطن خویش بازگشتند.

غالباً می‌بینم هنگامی که انوار خورشید از روزنه‌ای به یک اتاق گرد و خاکی می‌تابد، استوانه‌ای چرخان از ذرات خاک بر روی دایره‌هایی می‌چرخند. آنچه دختر نابینا با خود آورده بود از این گونه خاکهای بی‌ارزش و بی‌معنی و معمولی نبود. حتی رنگین کمان، با تمام زیباییش، در مقابل آن تیره بود. از هر ذره حقیقت، واژه درخشان ایمان، دارای درخشندگی زیبایی و خوبی است، درخشنده‌تر از اقتدار ستون‌های آتشی است که موسی و بنی‌اسرائیل را به سرزمین کنعان رهنمون کرد. از واژه ایمان پلی از امید طلوع می‌کند و تا به قلمرو بیکران عشق امتداد می‌یابد.

پی‌نوشت

1. The Philosopher's Stone
2. Hans Christian Andersen
3. Odense

